



برگزید انرا از نوشته های
فریدون تنکابنی

0169 آرشیو اسناد و پژوهش های ایران - برلین

Archiv für Forschung und Dokumentation Iran e.V.

AFDI Crofesta, 23 1000 Berlin 93 Tel: 766 13 95



این مجموعه حاوی داستان و نوشته‌های از فریدون تنگابنی است. علت چاپ این مجموعه معرفی ادبیات شرقی مقاومت امروز میهن ماست. کیه داستانهای تنگابنی لبریز از احساس بشر دوستانه و اعتقاد و احترام به انسان مقاوم و مبارز است. فریدون در داستانهایش به منشی آشتی ناپهیر با پلیدیهای جامعه طبقاتی از خود بیگانگی آدمها استیثار و ستم بیرحمانه قدرت حاکم را بنمایش میگذارد.

نفرت او از پلیدیها و اعتقاد و احترام عمیقش به مقاومت و مبارزه علیه ستم حاکم بحدی است که گهگاه قرار دادهای داستاننویسی را آگاهانه میشکند تا آنچه را باید گفت بی تکلف و روشن بیان دارد.

گانهیز که مرصه بر او تنگ میشود از علامات تاریخ نقطهگذاری برای فرار از سانسور استفاده میکند تا آنچه را که گفته است بدست خواننده برساند (نگاه شود به مجموعه یادداشت‌های شهر سلوغ) و با اینهمه مغلوب مانند.

دیگر نویسندگان ادبیات مقاومت صدای او در حصارهای سانسور رژیم محمدرضا شاهی محبوس مانده است و بگوش مردم نرسیده است.

هیئت برگزاری جشن عید

تندیس



از کربلا
که در آنجا
روایت شده است
که در آنجا

روی سکوی بلند پایه تندیس قدی رامنت کرد و گردنسی افراشت

دورنا بدوش خلائق را نگاهی کرد و ساری در گلو انداخت

گفت

((روز روزی سعد و صبحون است

روز شکران و سپاس لطف معبود است

روز موعود است

وینک آن سعادت که تعظیم و سپاس صهریزدان راست

کاین زمان تشریف شاهی راهباندام امیر عادل آراست

از رخ تندیس این مبعوث ایزد - چهره بکشائیم

پسزده برداریم.

و شمای مردمان شهر

ریزه خواران طفیل سفره احسان این تندیس

چاکران خاننزار این امیر معدلت گستر

بندگان جاننثار سایه ایزد

ای شما را مهر او بی حد

هر که هر جائید

دور یا نزدیک

خاص و عام و مردوزن از پیرو برنا نیک می دانید

کاین زمان ما را امیری در جهان یککاست

ما از داریم این آسایش دلخواه

ما از او داریم این آرازش بی مثل

ما از او داریم آگاهی ز راه و چاه

همچو از چویان آگه گلای گمراه

کو کدامین دفترتاریخ دارد یار

در کدامین روزگاران بوده اینسان حکمران معدلت خواهی کدام داریم ؟

بخشش اش خورشید

رحمتش دریا

شوکتش تا جاودان جاوید ! (.....)

دور میدان وسیع شهر

دور آن میدان و آن تندیس و آن مرد شناکوبان

خیل انبوهی ز مرد و کودک وزن ایستاده بود

گوش با گفتار او بودند.

بر بلند مرمر پایه تندیس

بود رویوشی چنان رنگین گمان های بهاری از پس باران

وز او آویخته رنگین نواری تاکه چون خواهند بر گیرند پرده از رخ تندیس

با تکانی هم شود آسان.

گرم با گفتار خود مردشاکو همچنان داد سخن می داد

((آری ای آزاد مردان و زنان رسته از بند پریشانی

ای شما دیگر کون آزاد

ای شما دیگر کون خوشبخت!

شوکت دیرین از کف رختان اینک شطرا با!

چشمهاتان باز باشد گوشها هشار
زندگی از شش جهت (۱) سوی شما لغوش بگشاده
باغ رنگین هزاران آرزوهاتان شماراسوی خود خوانده
دیگراکون حاصل آنکس راست کوخود گشته باشد تخم
دانه باشد آب
دیگر اکنون سود آنکس راست کو خود برده باشد رنج
کرده باشد کار

این همه در سایه احسان این تندیس مارا هست
آنکه با ارواح پاک چارده معصوم خیزد صبح و خوابد شام
آنکه دست قدسیانش بارها از دام اهریمن رهانیده
آنکه در شرع و دیانت صاحب فتواست
زان که با چشم مبارک خود امام عصر را دیده
راستی را این همه فضل و کرامت بی گمان او راست
و مزد او را که بخشد همچنان کنز پیش بخشیده
من چه گویم زانکه آب بحر را باید
تا سر انگشتان بدان تر کردن و بشردن اوزاق یک فصل کتاب بخشش او را (۲)
وسخن کوتاه جزشکرو دعا کاری نیاید از زبان ما.

(۱) شهری است برگرفته و خویان زشن جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم (حافظ)

(۲) کتاب فضل نورا آب بحر کافی نیست
که ترکم سر انگشت و صفحه شمارم (لاادری)

لیک این را هم بگویم من

بهترین پیکتراش شهرما این نو جوان استاد کاینک در میان ماست

این هنرمند جوان شهر

این هزاران پیر را در مکتب ذوق و هنر استاد

این هنرمند جوان کو مظهر اندیشه نعل جوان ماست

آن خلاق زیر لب گفتند ((آری این سخن را راست می گوید))

..... و شما از پنجه ذوقش هزاران شاهکار زنده می یابید

ای بسا روزان و شبها هفتهها و ماهها

در نهفت کارگاه خویش

خورد و خواب و استراحت را فدا کرده استو این تندیس را انسان کمباید

زند و گویا آفریده است.

راستی را بهترین پیکر تراش شهرما اینست

مرحبا آن ذوق و آن ابداع

مرحبا آن پنجه و آن نیشه احساس

که به نیکو تر مثالی که توان پرداخت

و بهین طریقی که آئین صفات شهریاری را توان آراست

این چنین تندیس گویائی به الهام از صفات شهریار می توانید

این همه ذوق و هنر را خوانچه بشنودم من از صدیک

چشمهاتان لحظهای دیگر تواند دید

چشمهاتان لحظهای دیگر تواند دید در تندیس کاین ذوق و هنر پیداست

راستی را بهترین پیکر تراش شهرما اینک

صد هزارش آفرین پاداش از سوی شما و ماست

اینک این چشمان مشتاق شما این پیکر تندیس

اینک این چشمان مشتاق شما زین آیت رحمت
اینک این چشمان مشتاق شما زین مظهر شوکت (.....)

روی خود گرداند سوی بیکر تندیس

حالتی بگرفت در خود از خضوع و بندگی سرشار

همچنان مرد ((برهنه)) در مقام بیکر ((راما))

بعد از آن هنجار

دست پیش آورد

و همان رنگین نواری را که بد آویخته از دیر

با سر انگشتان خود بگرفت و با نوبی تکانی داد

پرده با آهستگی شد باز و ککم خواست تا افتاد

هم در این هنگام آهنگی کمپیش از هر نمایش می نوازندش

از گوی چند شیپور بر آوا ناگهان برخاست

انتظار لحظه ها جان داد

خیل مردم چشمه اشان بود بر تندیس

تا کداهین طرفه بیرون خواهد آمد از حجاب پوش

پرده بر تندیس می لغزید و می افتاد و ککم بیکر تندیس

انتظار چشمها را زده دیدار خود می داد

اینک آن تاجش

اینک آن بازوش

پرده بر افتاد

ناگهان بهت و غریب آفرین در سینه ها پیچید

و سکوتی بال زد در آن فضای تشنه فریاد

چشم‌ها دیدند

بر بلند مرمرین پایه تندیس

پیکر گوپای ذات شهریاری را :

پیکر ضحاک زشتی بر دو گنفتن سارهای تشنه ایستاده

مارهائی از دل و مغز جوانان‌شان خوراکی باید آماده

پیکر هول شگفتی چشم و دل ترسان

در یکی دستش یکی شمشیر

و به دست دیگری زنجیر

وز دهانش خون به‌روی پیکرش جوشان

همچنان از سنگ‌گزش کوجه‌ها خون‌هزاران زخمیان تیر

و به تن پوشش هزاران تکه‌های مغز و خون و گوشت خشکیده

وز دو چشمش شعله‌های خشم جوشیده

همچنان جلا د

و سرش اندر یکی تاج درخشان طلائی لیک خون اندو

همچنان در رنگ گلگون شفق خورشید عصر روزهای آخر مرداد

نیک شمشیرش تمام سرخ

همچو رنگ لالغای بریز به زیر آفتاب نیمه خرداد.

((هان بگیردش !

هان بگیرد این نیک شناس بی شرم جوان رازود !

هان بگیرد و بیاریدش همان پیکرتراش خائن گمراه را اینجا

تا بس آریم از نهادش دود

تا بداند حرم این گستاخی خود را !))

حمله دروخیان شتابان حمله آوردند
 دستگیری هنرمند جوان را پاسداران حمله آوردند
 سیل مردم غرضی کرد و زجاجانبید
 سیل مردم غرضی کرد و خسروش آورد و شد موج
 موج خشم و آفرین از هر کران برخاست
 و هزاران نیزه‌های طعن را تندیس شد آماج .
 اندر آن طوفان خشم و آفرین ونیزه و شلاق
 این صدای گرم از حلقوم سردی ناگهان برخاست
 و صداهای دگر تکرار آن فریاد را کردند
 آن چنان باهم که گفتی بانگ آمین است
 از تمام خلق یکجا این صدا برخاست :

((بهترین پیگیر تشرایش شهر ما اینست !))

به :
نارونان تناوری که این
پرند کوچک را بر شاخسار
سبز خویش پناه دادند .

چتر سبز نارون ها

XX
XX
XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

پرندۀ کوچک ، از هیاهوی دشمن خوی شهر پلید گریخت و در جنگل پناه جست . در جنگل ، میان هزاران درخت و نهال و خار و بته و علف ، در زمینهای باز و گسترده ، چندین نارون تناور ، ریشه در خاک استوار کرده ، چتر سبزشان را گشوده بودند . و از لایه لای ریشه های گره دار برهنه خزہ بستہشان که از خاک بیرون زده بود ، چندین چشمه سار کوچک ، زمزمه کتان ، آب زلالشان را روان کرده بودند .

پرندۀ کوچک از هیاهوی دشمن خوی شهر پلید گریخت و در چتر سبز نخستین نارون پناه جست . آن گاه زلفان در رسیدند و در جستجوی پرندۀ کوچک ، بر شاخ و برگ نارون ها متفارق شدند . جوانه هاشان را کردند ، ساقه هاشان را خراشیدند و بیسی برگ از آن ها فرو ریختند . آنگاه ، خسته و خشمگین ، نارون های ستبر را رها کردند و فریاد کتان به سوی شهر پلید ، برگزیندند .

نارون گفت :

((پرندۀ کوچک ! می بینمت که می لرزی . کدام گناه تو خشم زلفان را این چنین برانگیخت ؟))
پرندۀ گفت :

((من پرنده ای خوش آوازم . گناه من همینکه در میان نفیر نفرت انگیز زاغان ، که چون پرو بال سیاهشان زشت و شومست ، سرود های رنگارنگم را که به زیبایی زندگی ست . سر میدهم . نگاهی بر آسمان ، لبخندی بر لب ، تپشی در قلب ، سرشکی در چشم ، اینست آنچه زاغان تاب آن ندارند . در شهر پلید ، نه پرندگان رنگین بال ، که دیگر همه جا زاغان پرهیاهو به چشم میخورند . کوشی بر آسمان چادر سیاه گسترده اند . اسبان نجیب خوش اندام راهوار ، در طویله ها ، گند سرگین را تحمل می کنند و در خیابان ها ، خان ، این تیز هوشان شهر ، پوسه میزنند و که گاه عرعر می خیال ابلهانه خود را سر میدهند . در گوشه و کنار ، کرکها در کمینند تا دندان بر ماهیچه های نو بالیده گوسپندان فرو برند . همه جا ویرانه است و جفده ، همه جا شاخه های عریان است و زاغ سیاه . همه جا برف است و رد پای کرک . و هرجا پرندهای کوچک ، آوازه های خود را سرمیدهد ، زاغان چون تگرگ تگرگ بر او فرو می بارند .))

نارون گفت :

((پرنده کوچک ! اندوه مدار . سال هاست که شهر به پلیدی آغشته است . اما پلیدی ، هرچند دیر بپاید ، هرگز جاودان نیست . بشنو تا داستان خود و یارانم را بزیات بازگیم . باشد که اندکی آرام گیری .

ماچندین نهال کوچک بودیم در دل جنگ بزرگ . تازه پا گرفته بودیم و ریشه در خاک دوخته بودیم و چتر کوچکمان را — که از شاخه های ترد و برگهای شفاف سبز ساخته بودیم — شرمسارانه گسترده بودیم ؛ که طوفان بزرگ در رسید . خار و خاشاک و برگهای گرد گرفته و بوته های پوسیده را به هوا برد و بر سر ما کوبید . درخت های کهن ، که سالها ریشه در خاک داشتند ، با صدائی دل خراش می شکستند و فرو می افتادند . و دل سوزی ما ، جای به بیزاری میسپرد . چرا که می دیدیم از درون پوسیده اند . و ساق سبز ستبری که به تماشا گذاشته بودند ، تزویری بیش نبوده است . نه هم ن اندوه شکست

تناوران ، که غم خرد شدن نهال های جوان ، زیر بار کالبد آنان ،
بر سینه هامان پنجه می کشید .

اما ما ماندیم و پایداری کردیم . طوفان را از لابه لای برگهای
سبز و شاخه های مردمان گذراندیم و ریشه در خاک فشردیم . شپه‌سای
سیاه و روزهای تیره تر از شب ، با اتمیدی اندک و هراسی بسیار ،
انتظار کشیدیم . انتظار کشیدیم . انتظار کشیدیم تا طوفان گذشت و
خورشید ، سبزینه مان را نوازشی گرم کرد و جنگ بانان ، شاخ و برگ های
خشک و کُنده های شکسته را فراهم آوردند و بردند و سوختند . آن گاه
آسوده دلان بیخبر ، تفرج کنان سر رسیدند و زبان به سرزنش ما گشودند .
این که طوفان ما را شکسته بود ، این که پنجه های لرزان ریشه های ما
خاک را استوار چسبیده بود ، این که نویدی نتوانسته بود یک لحظه
پنجه های استوار ریشه های ما را از خاک بر کند ، همه این ها گناه
ما بود . ما سرزنش هارا فروخوریم و دم بر نیاوریم . برای خشنودی ما ،
همان بس بود که پرند های هراسان واز صیاد گریزان ، در شاخ و برگ های ما
بجوید . چه باک که شیرین و بازی گوشان ، با سنگی که موزیانه یسار
بلهوسانه می پرانند تن ما را خسته کنند . برای خشنودی ما ، همان بس بود
که رهروی خسته در سایه ما بیاساید و خستگی از تن پیر کند . چه باک
که رهرو نمایان بزدل ، شاخه های ما را بیهوده بشکنند .

آن گاه که ریشه های ما در زرقای خاک استوار شد ، و خود سیراب
شدیم و نیک بالیدیم و چتر سبز خویش را نیز گستریم ، در دل خاک زاهد گشود
و به آبهای سرد و زلال دل خاک راه دادیم تا برآیند و بر زمین روان شوند
و تشنه کامان را سیراب سازند ، همچنان که ما را .

آنگاه ، جنگ بانان ، این شیرین ، این موزیان ، در رسیدند و
صفا ی سبز ما و زلال سرد آب درخشم شدند ، و چون هیچ نمیتوانستند کرد
(نه افسون شان گام های چابک چشمه سار هارا می بست و نه شستی گل که
فراهم میتوانستند آورد) ناچار در اندیشی موزیانه شدند و چشمه سار هارا
به زهر آلودند تا تشنه کامان بنهوند و بیفهرند و از پای درآیند . و کالبد هاشان
که سرد و حنک و تیر است ، همداری باشد و زنهاری برای رهروان تشنه کام

تشنه کام دیگر، که دیگر گرد چشمه ساران نگردند.

وما چون از نیرنگ آنان آگاه شدیم، کاری بیخت دشوار و سخت
ناگزیر پیش گرفتیم. آن چنان دشوار و آن سان ناگزیر که بی خبران و -
آسوده دلان ما را دیوانه و بی خبر خواندند. آری، آنان آنچه را در
نمی یابند، یانی خواهند دریابند، یا برتر از توان خویش می بینند، دیوانگی
و بی خبری می خوانند.

باری ما بر آن شدیم که آب چشمه ساران کوچکمان را - که اینک تلخ و
زهر آلود بود - تا فیگوان ننوشیدند، یک سرینوشیم. ^{و نوشیدیم} آن گاه برگ های
ما پزید و شاخه های مافسرد و سبزینه مازد شد و گره های سبز تر و جوانه -
هامان سفت و کدر شد و ما تا آستانه مرگ پیش رانندیم. و از این آستانه سیاه
گذشته بودیم هر گاه ایمان بزرگمان ما را بر زمین زندگی ننگ نمی داشت؛
همچون ریشه های ستبرمان که در خاک.

و ما زین دیدگان غبار گرفته و پیک های سنگینمان خورشید را می دیدیم
که همچون قرص زرئی از خاور بر می آمد و آسمان را می سپرد و می باخت و فرو می رفت.
و ما سرمای زمستان را پیشاپیش در تن خویش احساس می کردیم، که همچون -
شیره بی مسموم در آوند هامان می دوید. ناچار برگ ها را فرو ریختیم و به خواب
زمستانی شدیم. در حالی که نمی دانستیم آیا از پس این خواب، دیگر
بیداری هست؟ و آیا برای همیشه خواهیم فسرده، همچون چشمه ساران
کوچکی که در پای مافسرده بود؟

چند روز یا چند ماه گذشت. نمی دانیم. اما چون چشم گشودیم،
خورشید را در آسمان دیدیم که گرم و درخشان بود، و زندگی در تن ما میدید.
و پیش از آن که چشم گشاییم، پرند می که کوچک بود و چابک و وزین بال، و نغمه
شادش را در گویش ما میدید بود.

و ما به زندگی بازگشته بودیم، با شاق ستبر و شاخه های تری که برگه
سبز جوانه بود. پابرگ های سبز شفاف، با ریشه هایی در خاک، استوارتر
از پیش، که چشمه ساری زلال و نغمه خوان از لابه لای آن بر می آمد و بر زمین
جاری می شد و در جنگل راه می گشود.

ما به زندگی بازگشته بودیم، یا درست تر، ما زندگی را به جنگل بازگردانده
بودیم. افسوس که جنگل دیگر جنگل نبود. زمینی بود سوخته و میخما شده. این

سوی، دستی سودجو هزاران درخت را با ضربه های بی رحم تیربرخاک افکنده بود و آن سوی ، دستی ستمگر و پلوس ، هزاران درخت دیگر را با آتش کشیده بود . علف های هرزه و بوته های خار ، فرصت جستمی بودند و چون درخت ختانی ستمبر و گشن برآمده بودند ، یابدهستو پای درختان پیچیده بودند ، آن چنان که گویی آنان را خفه می خواستند کرد ، انگل ها و طفیلی ها شیرۀ درختان را می مکیدند ، آن سان که خود را فریه و آنان را نزار می ساختند .

انانیری زندگی در ما می جوشید و می دانستیم به نخستین باد ، به نخستین طوفان ، به نخستین پاییز ، به نخستین زمستان ، همه آن ها فرو خواهند ریخت و برخاک خواهند پیوسید . و تنها ما خواهیم ماند : درختان سایه گستر و درختان پر بار .

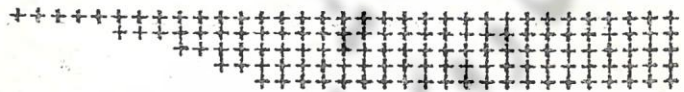
آنگاه یکبار باد معجزه را دیدیم . نه ، معجزه نبود . چیزی بود که انتظارش را داشتیم . اما به چشمان معجزه می آمد ، بس که انتظار کشیده بودیم :

در زمین های سوخته و بایر جنگل ، کنار پنجه های گسترده چشمه سارانی که بر زمین راه گشوده بودند ، هزاران نهال نورسته ، پوسته سرد و سخت و تیره خاثر آورده بودند و سوی خورشید سرکشیده بودند . و خورشید سخاوتمند ، نور گرم زندگی بخش خود را بر برگ های نازک ترد زیتونی شان می تابید ، و سبزینه شان نور را ، حریصانه می بلعید .

در اضطراب خود ، که چه خواهد گذشت و چه خون ها باید مان خورد تا برادران را از دشمنی پلیدان شهر ، از کینه زنیلا نه شان و از بی خبری ساده دلانه ساده دلان ، که زهر کینه می باز خطرناک تر بود نگه داریم ، تا ببالند و برآیند . . . آری ، در اضطراب خود ، نفسی به آسودگی کشیدیم ، بگذر هر چه می خواهند ، بکنند . آنچه خواهد بود ، اینست :

نهال های بالند و بزنی آیند و ریشه در خاک می دوانند و چیز سبز شان را بر آسمان می گسترند و سی نخواهد گذشت که چشمه سارانی از لای ریشه های ستمبر شان جاری خواهد شد . و رهروان خواهند آمد و در زیر این چتر سبز و در کنار این چشمه لال ، کولبار سنگین خستگی و فسر دگی و نومیدی شان را خواهند تکانید و با تن و جانی سیراب و سبکبار ، که نه خستگی می شناسد

ارزشیب ، از بنسب



بله ، آدمها صعود می کنند و سقوط می کنند . پوست شخصی اندازند و پوست
نومی آورند . باید دید این پوست نوشیطانی است یا یزدانی . بی انصافی است
اگر همه مردم را رذل و بیست بدانیم . نوع بشر را درنده خو و فروصایه بشنا بسیم
و سادطوحی و خوش باوری است اگر همه را فرشته بدانیم و پاک و معصوم بشماریم
من در زندگی ام که تقریباً نیمی از آن در اینجا گذشته ، چیزها دیده ام که
با آدم های گوناگون روبه رو شده ام ، حادثه ها از سرگذرانده ام . مردم خیال
می کنند کسی که به زندان افتاد ، زنده به گور شده است . البته این مربوط به
خودتان است . می توانید دستی دستی خود را زنده به گور کنید . همه -
تصویرها از پشت یک چشم تان و همه آوازه ها از پشت پرده گوش تان بگذرد و
هیچ چیز تارهای قلبتان را نلرزاند . نیز می توانید در متن زندگی باشید .
این چشمه باید از ثقیل خود شتاب جو شد . و گرنه دلوئی شکسته هستید که
هرچه آب در آن بریزند ، همچنان تهی و بیپوده می ماند . یاد رختی از ریشه
خشک ، که هرچه سیرایش کنند باز ، برای خود و دیگران ، بی بر است .

برعکس ، جریان زندگی در زندان بسیار به دید تراست . مثل آبی که از گذرگاه
باریکی بگذرد ، تند و فشرده و پر زور . و همین فشار همه پوسته های تفریفات
و تعارفات و درواسی ها و ظاهر ساز بی هارای دید و من برد . زمان به اختیار تو
نیست . پس ناچار هر لحظه را نظام و کمال زندگی کنی . چندان ثروت مند

نیستی ، پس حتی خردترین پیشز راه‌پدر نمی‌افتی . آن که به‌توسلام می‌گوید
 ولبخند می‌زند ، شاید روزیگر فرسنگ‌ها از تو دور باشد . پس ناچاری
 مسیردوستی صدساله را یک روزه بیطابی . بعلاوه شب‌روز بایکدیگر ، چطور-
 میتوانی یکدیگر را فریب دهی ؟ چطور می‌توانی ، آن طور که در بیرون هست ،
 در چشم یکدیگر نگاه کنی و دروغ بگوئی و هر دو همدانید که دروغ می‌گوئید و
 به روی خود نیاورید . گاه آدمی از یک حرکت دست ، از یک جور قدم زدن و توی
 فکر فرو رفتن ، از یک نوع سیگار کشیدن به اندیشه دوستش پی می‌برد . پس در
 اینجا که گاه حتی به سخن هم نیازی نیست ، چگونه می‌توان خود را -
 پوشانید و دیگران را فریب داد ؟

این هارامی‌گویی که نتیجه بگیرم تجربه این سالهای من سیطی و احسا
 سانی نبوده . این تجربه ، نظر نخستین مرا ثابت کرده است که آدمها
 خوبند و بدند و پاک اند و پزندان اند و اهریمن اند . گرچه این بسختی به
 کهنگی خوددنیاست . با این همه باز ما از ته دل باورش نداریم . همین که
 یکی پولتان را درزید ، یک نفر از این سه میلیارد آدم گوناگونی که در
 پهنه زمین پراکنده اند ، بله ، همین که یکی پولتان را درزید ، فریاد ببری
 آوردی که همه درزند . همین که یکی دروغ گفت و فریب‌تان را ، پانگ می‌کشد
 که همه دروغ گو فریب کارند . و این اگر ساده لوحی نباشد ، تجاهل ایست .
 اما تجاهلی که خیلی گران تمام می‌شود . برای خودمان و برای دیگران خیلی
 گران تمام می‌شود . تجاهلی که جرثومه همه شوربختی‌هاست .

من از رویدادهای این همه سال ، تنها یکی را حکایت می‌کنم که پیش
 از همه روی داد و پیش از همه ذهن مرا در خود گرفت .

هنوز به این جا ، به زندان رسمی نیامده بودیم . و اصلاً نطیدالمستیم
 که می‌آییم . مطمئن بودیم که در همان زندان نظامی کار تمام است . ما پنج -
 شش تن ، یکی از آخرین گروه ها بودیم . رفقا مان را پیش از این در پهنه های
 ده دوازده نفری ، یا هشت نه نفری برده بودند و تیر باران کرده بودند .
 و ما حتی صدای تیری را شنیدیم . بودیم که طلب آنها را شکافت و تنهاتسکین
 و تسلائی ما این بود که بزودی ، فرجام ما نیز همین خواهد بود .
 آخرین شب رسید . ما پنج شش تن ، با ضرب هائی که به دیوار می‌زدیم ،

گفت وگو میکردیم و در ارتباط بودیم. قرارمان را گذاشتیم که چه سرودی بخوانیم و چه شعاری بدهیم. لباسمان را تا آن جا که میشد تمیز کردیم. و تمیزترین پیراهن را کنار گذاشتیم که با ما در بپوشیم. ریشمان را همان روز عصر تراشیده بودیم. بله، صا که تبع نداشتیم، صرازی که سلمانی یا - دکان بود، آمده بود و تراشیده بود. و راستش را بخواهید من درد استهایش ارزش مختصری راهم دیدم. حالا یادم می آید. برخلاف همیشه که برگونی می کرد و سر هر جمله یک ((ان شاء الله)) می گفت، آن روز ساکت ساکت بود. یک کلمه هم حرف نزد. من هم که در اندیشه های خودم بودم، متوجه نشدم.

بگذریم. همه ما آماده بودیم. و راحت و آسوده گرفتیم و خوابیدیم. شاید ((راحت و آسوده)) کمی مبالغه آمیز باشد. باقی نگرانی و دلشوره، مثل وقتی که درد انشکده می گفتند صبح زود بیداری شوید و به راه پیمایی می رویم. یا مثل وقتی که در اردوی صحرائی مانور داشتیم. اما بهر حال دغدغه ای نداشتیم. تشویش و اضطرابی نداشتیم که نگذارد بخوابیم. یا کابوس به سواغ مان بیاورد و از خواب بپراندمان. مردن در اوج ایمان و مبارزه ساده و آسان است. و این حرف پوچی نیست. من تجربه کرده ام. راستش را بگویم الان، پیر از این سالها مردن برایم ناگوارتر است. ندانم که دل میگوید: ((ببینم آخرش چه می شود)) . اما آن موقع این ندا نبود یا شنیده نمیشد. تماشاگر می تواند بگوید: ((ببینم آخرتایش چه میشود، چطور تمام می شود)) اما بازیگر چنان غرق بازی است که هرگز آگاه نمی شود پرده کج می افتد. البته تماشاگر راضی شود یا مستکرم. اما دنیا تماشاخانه ایست که تماشاگر ندارد. همه بازیگرند. گیرم یکی نقش قهرمان را بازی می کند، دیگری نقش خائن را و سومی نقش دشمن را، و گروه دیگر سیاهی لشکرند. و باز یک تفاوت دیگر: نقش تابتونی دهند، تو خود بر میگزینی. پس این دیگر دهن ت خودتوست که سیاهی لشکر باشی یا دشمن یا قهرمان.

باری، قرارها را گذاشتیم خوابیدیم. داشتیم فراموش می کردم، یک قرار دیگر گذاشته بودیم. این که سحر، هر که ز دتر بیدار شد، دیگران راهم بیدار کند، که صبحه های در و صدای پای سربازان، غافل گیر

وهراسزده مان نکند، تا باز فرصت داشته باشیم که خود را بیشتر آماده کنیم. با مدام یکدیگر را بیدار کردیم و لباس پوشیدیم و گوشه بازنه نشستیم، کمی بعد صدای گامهای سربازان و صدای بازویسته شدن قلمها و درها بلند شد. اما صداها، همانطور که ناگهانی نزدیک و بلند شد، مهود، ناگهانی دور و خاموش شد. و انتظار ما بدر از کشید. نمی دانیم چند دقیقه، ولی هر دقیقه خود به درازی عمری بود. پس از زمانی باز سرو صدایی بلند شد، اما مختصرتر، و در سلول من گشود شد. و مرا خواندند. تقه‌ها من. پس میخواستند تک تیرباران کنند. این هم یکی از تیرگردد هاشان بود که تاکنون چندین بار تیربار گرفته بودند. این آخرین شکیبای بود که به ما میدادند. هم بدانکه تنها می رفت و از آخرین خوشی خود محروم می گشت و هم به آن که می ماند و هندای تیرها را می شنید. بله: از این در خیطان هر چه بگوئی بر می آید. تنها کشتن خرسندشان نمی کند. می خواهند بکشند و بکشند. حتی یک لحظه به حرکت می خواهند شکست را نپذیرند. در راه رفتن، در صدایت، در حرکت دست، در نگاهت، حتی در طپش قلبت از پشت گوش می گذرد.

برخاستم و از پشت دیوارها با صدای بلند، با دوستان بدرود کردم و رفتم. اما راه جای آنکه سوار کامیون کنند و به میدان تیر بیروند، به دفتر بیروند. خوب، لابد برای نوشتن وصیت نامه و انجام تشریفات. اما وارد دفتر که شدم پیرزنی چادر ری دیدم که روی هندلی کز کرد مهود. تا صدای گامها را شنید سر برداشت و مرا که دید، خود را به آغوشم پرت کرد. و این همه چنان بتندی گذشت که من تا چند لحظه مادرم را نشناختم.

بله، باید یکی یکی توضیح بدهم. مادرم، وقتی که من دستگیر شد مهودم پیر نبود. حتی در ملاقات ها هم پیر نبود. در آخرین ملاقات هم که پیر همه می دانستیم همه چه روز تمام است، پیر نبود. البته که گشته شده بود، لاغر و پوسوده شده بود، با این همه پیر نبود. اما این زنی که در آغوش من بود، پیر بود. گفتم پیرزن چادری بود. اما نه، بر لبی نخستین بار من مادرم را می چادر و سر برهنه میدیدم، آن هم در برابر مردان بیگانه. مادرم حتی در خانهم از سر این که ناگهانی ناکام میسر برسد، همیشه چادر سر می کرد. اما حالا سر برهنه بود. و چادر سیاه او کف فرقی خاک بود، روی زمین کنارش

اقتداره بسود .

پرسیدم ((صادر ؟ چسبیده ؟ چسبیده ؟))

بغضش تمرکید ((می کشند می خواهند بکشند . اما من نمی گذارم . اول مرا بکشند و بعد تسرا .))

گفتم: ((صادر برگردد ، خانه خمودت را ناراحت نکن . این حرفها دیگر فایده ای ندارد . بچه ها می دانند آمدنای ؟))

سه نصف شب بلند شد و راه افتادم . دیگر نمی توانستم . طاقت نداشتم خانه بمانم . همه هیچ کس چیزی نگفتم .

— پس زود برگردد . دلشان شور می زند . ناراحت می شوند .

بله تیره شب خدای دادند ، در پایان چه اندیشه های برخاسته بود و باز خدا می دادند ، با چه وسیله های خود ، را باینجا کشانده بود و در انتظار ماندن بود . در

تاریک روشن با صدای وقتی گامی که افسرهای کشیک شب را به شهر می بردند از در بیرون رفت و در جاده خاکسی راه افتاد راننده دید که چیز

سیاهی جلو گامی افتاد . بلافاصله ترمز کرد . پیاده که شدند پیروز را

دیدند کسی گفت: ((دارم می بسزید بکشید ششان . پس اول مرا

بکشید . از روی من برد بشوید .))

هرچه گفتند باور نکرد . ناچار از خواستند که خود می بیاید و توی گامی را

نگاه کند . نگاه که کرد گفت: ((پس کشتید ؟ پس کشتید ؟))

برایش سوگند خوردند که امری کسی تیرباران نشده . اما باز باور نمی کرد .

ناچار شدند به دفتر بیاورندش . چنان مده را با رفتارش متقلب کردند و کلاه افسرها برای نخستین بار از پوسته نظامی شان بیرون آمدند و مقرر از آن آید و گرفتند و

دستور دادند مرا بیاورند تا او با چشم خود ببیند و باورش شود . رفتارش دیوانه وار اما حکم و مهم بود . ناله زاری و التماس نکرده بود . اما پیش از آن که مرا ببیند

حتی یک قطره اشک هم از چشمانش نیامده بود . برای طلب عفو بخشایش

نیامده بود . نیامده بود که پیشش را گدایی کند . می دانست که پیشش می خورد .

آمده بود که با پیشش بیورد . آمده بود خود را زیر چرخ های گامی ببیند .

ازد . افسر نگهبان گفت: ((صادر حالا که بصرت را صحیح و سالم دیدی ،

دیدنی برگردد خانه. اگر بیایند و شما را اینجا ببینند برای ما مسوولیت دارند. (چشمانش درخشید و لبانش زهرخندی زدند) (همه برگردم خانه. كهيك ساعت دیگر خبرم کنید و جنازه می سوراخ سوراخ شد فاش را تحویلیم بدهید؟) افسرها دروغش کردند (مادر باورکن اعدام نمی کنند. هیچ دستوری نداردند. ان شاء الله عفو می کنند تخفیف می دهند.)

هرطور بود روانش کردند و مرا به سلول باز گردانند. مرفقا از بازگشت من خوشحال شدند و انتظار کشیدند نشان سر آمد. من شایعه را برایشان تعریف کردم. شایعه ای که بعد ها معلوم شد نادرست نبود. است. زمان برای کشتارهای بیشتر مساعد نبود. ناچار اعدامها را توقف ساختند و ما را (عفو کردند)

واقعه دوم که حالا براتان می گویم چند روز پیش از آن يك اتفاق افتاد. نبود. می دانستم تقاضای فرجام رده می شود و در انتظار اجرای حکم بودیم. يك روز پزشك پادگان آمد. برای رفع تکلیف و انجام وظیفه. و از روی تشریفات پرسید: (کسالتی ناراحتی چیزی ندارید؟)

من از شکنجه های دروخیمان سخت مجروح بودم و عذاب می کشیدم. مخونری عذاب می داد. در عذاب می داد. اندیشه این که از راهبانه های چندان پاکم بر این بهتر کیف کفافتو آلودگی ها بخونم راه یابد و مرا در بستر بکشد به وحشتم می افکند. مردم را به پزشك گفتم. معاینه ام کرد و گفت: (این احتیاج به عمل جراحی دارد.)

خوب، دستورش را بدهید.

نگاهم کرد، نوبی چشمهایم نگاه کرد و می شرم خون سرد گفت: (ای آقا، چه کاری است. چه زحمت بیهود می است که به شما به خودمان بدهیم. دو سه روز دیگر همه چیز تمام می شود. شما که مدت ها تحمل کرده اید. این چند روزها هم تحمل کنید و بسازید.)

نگاهش کردم. نگاهش کردم. نمی دانستم این کیست. در چشمش تغییر شکل می داد. شغال و روباهی شد. سنگ و کفتار می شد. گرگ و کراز می شد. خوک می شد. خوک قره پا کوتاه که پوزه در کفافت و لجن فرو می کند و آنها را می کاود. نگاه کنید:

پسوزماش هنوز کثیف است.

خوك كثيف می شد و باز بهشکل اصلی خود برمی گشت . او از هر کسریه
کسریه تر بود . صگ گر که تازیانه می خورد و چکمه می لیسد . در برابر او فرشته
پاك آسمانی بود . نمی دانم در چشم من چه دید که وحشت کرد .
داشت لب باز می کرد و فریاد و جوع کند که گفتم آرام و خون سرد بی آنکه خشمگین شوم
و فریاد بکشم با لحنی چون بیخ سرد گفتم . (برو گمشو)
از هر چه بگذریم او سرهنگ تمام بود و من يك متوان جوان . با این همك
لگه . نگفت . عقب عقب از در سلول بیرون رفت و پابه گریز گذاشته .
چندین سال بعد به عنوان یازسی اینجا آمد . توری اتاق ما سرک کشید
و سرا شناخت . رنگش پرید اما لبش را به نیشخندی باز کرده و گفت
(خوشحالم که باز می بینمتان)

گفتم (اما من برای تو متاحفم که همه چیز تمام نشد . من و دوستانم تراسد
منوان بزشك به رسمیت نمی شناسیم و حاضر نیستیم حتی يك قرص از دست
تو بگیریم . حالا هم حرف من همان است برو گم شو)
این بار هم برخلاف تصور دوستان . که از او انتظار فریاد و خشونت داشتند
با چشمهایی هراس زده دوش را روی کولش گذاشت و گریخت . و من هم دیگر
به یادش نیفتادم . این حشره ارزش نداشت که ذهن آدمی را اشغال کند .
آدمهای خوب و رویدادهای خوب به اندازه کافی هست که دیگر چیزهای
یک اجازه ندهی بیش از اندازه در مغزت بلولند و آزارت کنند . اما حتی
آن زمان که در سلول تنگ تنها من و او بودیم و او در چشمهایم نگاه می کرد
و با وقاحتی بی نظیر و باور نکردنی آن سخن را بر زبان می آورد در آن بهت
و ناپاوری نخستین هم حتی برای يك لحظه در خوبی همه آدمها در
خوبی بشر شك نکردم و تفری که همه چیز را در خود بگیرد و مسموم کند و
بپوساند و نابود سازد در وجودم سر بر نداشت .

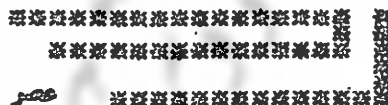
حتی آن زمان می دانستیم که آدمها صمود می کنند و سقوط می کنند و
صمودشان ستایش انگیز و سقوطشان دردآور است .

می دانستم که آدمها بین دو قطب نوسان می کنند . در يك قطب صادر من است یا سر بوهنه یا صوی پریشان سپید گرد آلود و چادری سیاه که غسوق خاک است . و در قطب دیگر این سرهنگ چاق خپله با آن چهره‌ی سرخ ابلهانه با آن نگاه ترس زده توستری خورده . بله آدمها بین دو قطب نوسان می کنند با این همه به صادر من نزدیک ترند .

۵۰/۲/۲۹

فسریدون تنگابنی

کابوس



عصر عظمت های غول آسای عمارت هاو

ودروغ سپیدمارزان ابتدال وسقوط...

وهن عظیم و اوج رسوایی...

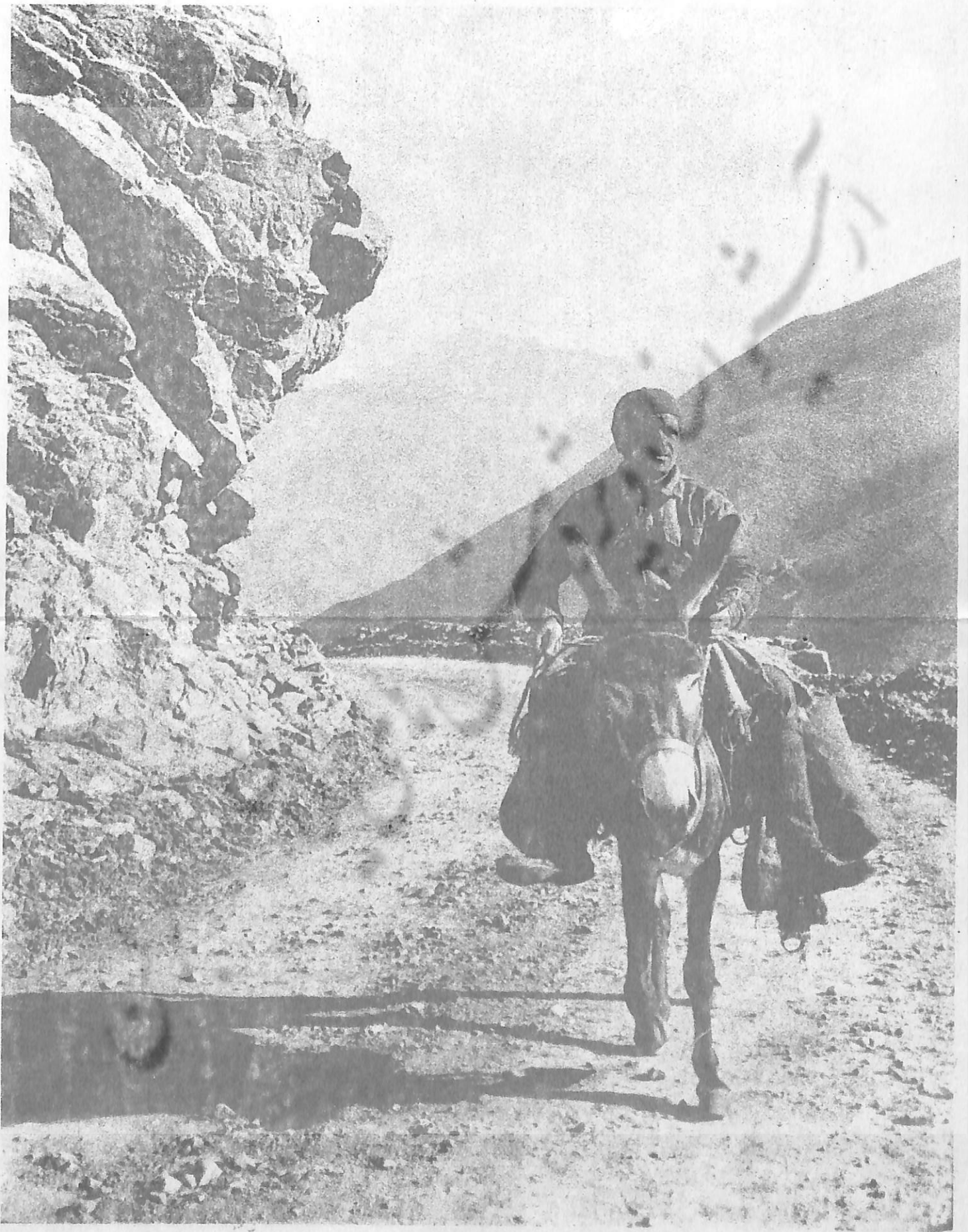
عصر پشت و رو " ا. بامدار "

ناکه غروب کد امین ستاره

زرفای شب را چنین پیش کرده ست

" م. امید "

نه کابوس نبود . کابوس به این سادگی نمی شود . کابوس -
پهچیدماست . وگاه کابوس دور از عقل و منطق است . البته آن چه
روی داده بود ظاهرین دوراز عقل و منطق بود . دوراز عقل سلیم
و منطقی درست . اما او دراین چند سال آن قدر ماجراهای گوناگون
دیده بود که دیگر هیچ چیز به نظرش دور از عقل نمی رسید . ماجرا
چهیست زندگی او و دیگران - درین چندسال برخلاف عقل و منطق جریان
پیدا کرده بود . یا بهتر گفته شود عقل و منطق خاص خودش را داشت
چیزی که عقل سلیم افلاح میکرد و منطق درست را به نابودی می کشید .



نه کابوس نبود. در کابوس همیشه او چشمتش را میبست و بیدار میشد و کابوس دیگر نبود. ترس که پلک های او را به هم میفشرد و او بیدار میشد. و کابوس دیگر نبود. اما اکنون ترس چنان شدید بود و چنان عظیم بود که او نمی توانست پلک برهم بگذارد. اگر یک لحظه غافل شود و صدا بر خیزد و گلوله ها پوستش را بشکافد و در گوشتش بپخشند...

نه کابوس نبود. همه چیز خیلی ساده اتفاق افتاد. صدای زنگ در بلند شد. زنتش او را آهسته آهسته خیلی آهسته تکان داد. و آهسته خیلی آهسته گفت " زنگ می زند."

اما او خودش بیدار شده بود و صدای زنگ را شنیده بود. و با هر کتی معتاد و بی اندیشه ساعت را برداشت و نگاه کرد. سه و بیست دقیقه بود. عقربه ها زاویه سی درجه ای ساخته بودند. نمی دانست چرا هر وقت نیمه شب از خواب پریده و صافت را نگاه کرده سه و بیست دقیقه بود است. او دیگر صافت رانسی خواند فقط زاویه سی درجه آشنا را می دید.

بلند شد و لباس پوشید. چشمتش به پسرکش افتاد که آرام خوابیده بود و نفس های کوتاه و مرتب می کشید... و یکبار دلش فروریخت. این زنگ های نیمه شب بهتر تر خبر از مصیبتی میدهد از بیماری حادثه... یا مرگی. اما آنکه پشت در بود شتابزده نبود. دیگر زنگ نروده بود. اما که شود؟

چفت در را که کشید در خود بخود باز شد و دو جفت دست از تاریکی بیرون زد و بازوهای او را چسبید و به رونس کشید و هطمان دم او چشمتش به لوله سوز سیاه افتاد که جلوی صینه اش پوزه انگار در سردی آن را بانگاه می چشید. بعد آن ها را دید و صدای یکی شان را - نمی دانست کدامشان - شنید.

" شط به جرم فعالیت های ضد انقلابی در دادگاه انقلاب به مرگ محکوم شده اید."

ناگهانی بود. اما او یکبار همه چیز را فهمید. آه از کسی

این ارزل این قدر با ارب شده بودند که به او "صما" می گفتند؟
 خطر در همین بود. خوش تر داشت يك جفت سیلی به چهره اش می
 زدند و توی گوشش هوار می کشیدند:
 "اومدیم سنگ کشت کبیم!"

خطر در همین بود. آن ها خیال میکردند به جهادی مقدس
 آمده اند. اگر به سادگی خیلی ساده و معمولی به آدم کسی
 میرفتند به چاقو کشی دعوا دزدی می رفتند خیلی بهتر بود.
 می دانستند که بدعائی هستند که دارند کار بد می کنند. و همین
 خوب بود. شاید یکی شان خبری شد و دیگران را خبری کرد و شاید همه
 شان خبر می شدند. تازه در پی خبری هم که می ماندند همین که
 می دانستند چکارهایی می کنند دستشان را می لرزاند و کسی
 سستشان میکرد. اما حالا باورشان شده بود که از پوسته زشت قدیمی
 شان بیرون آمده اند و پراستی انسان شده اند و دارند به انسانیت خدمت
 می کنند. به شان باورنده بودند. برایشان آرمانی ساخته بودند و
 این ها حالا داشتند برای آرمانشان فدکاری می کردند. مسلسل به
 دستشان داده بودند. و آن ها داشتند با مسلسل به انقلاب خدمت
 می کردند.

انقلاب! چطور مفاهیم مسخ می شوند! او شاعر بود و بهتر از
 هر کس کلمات و مفاهیم را می شناخت. واژه ها در خونش جریان داشتند
 و در برگ های پیری زدند. واژه ها در گوشت و استخوانش نهشته بودند. مثل
 گوله هایی مسلسل که الان می خواستند گوشت و استخوانش بنشینند.
 چطور مفاهیم مسخ می شوند! حالا او "زنانقلابی" بود و آن ها
 "انقلابی" و او در دادگاه "انقلاب" محکوم به مرگ شده بود. یک
 لحظه چنان دل به هم خوردگی و انزجاری پیدا کرد که خواست توی
 صورتشان داد بکشد:

"هر کس دلتان می خواهد بخورد."

بعد کنار دیوار منتظر گوله ها می چاله بود. به چاله

شود. چراکه این دیگر آن عصری نبود که قهرمانان قد می کشیدند و دست راست را باشکوهی خیره کننده بالای گرفتند و با دست چپ پیراهن از روی سینه کنار می زدند و فاصله های کوتاه فریاد می کردند. " ای آزادی، چه جنایت ها که به نام تو مرتکب می شوند. " او اگر اکنون این فریاد را برمی آورد باز از زبان آنها سخن گفته بود. چراکه آنها هم داشتند به " آزادی " و " انقلاب " خدمت می کردند. نزدیک بود مجالش بود که یاد زینش افتاد. یاد پسرکش افتاد. تصویر زینش باهاوایی که در چهره اش نشسته بود پیش چشمش آمد. تصویر پسرکش با چهره آرام و نفس های کوتاه و مرتب پیش چشمش آمد. زینش تحمل نمی کند واپسین ارادل ملاحظه نمی کنند. پسرکش را می کشند برای تنبیه زینش و زینش را هم می کشند و شاید از آن بدتر... بله این ارزل از هر راهی به آرمان تو یافته خود شمان خدمت می کنند. آرمانی که برای زندگی حیوانی آن ها توجیهی انسانی یافته است.

این ها از فکرش گذشت فکری که فلج شده بود. بیخ زده بود. اما این ها زبان نبرد. همه چیز یک لحظه بیشتر نگذرد. همین که صدا گفت: " شباهت جرم فعالیت های ضد انقلابی داد گاه انقلاب به مرکز محکوم شده بید. " او تقریباً بلافاصله پاسخ داد: " این درست نیست. من فعالیت های ضد انقلابی ندارم و نداشته ام. من همیشه به انقلاب خدمت کرده ام. " و بجای " خفه شو! " (پاسخی که انتظارش را داشت) شنید " بسیار خوب حاضرید ثابت کنید؟ حاضرید با ما در مجازات عناصر ضد انقلابی همکاری کنید؟ "

" بله. "

" پس راه بیفتیم. "

" لطفن یک دقیقه اجازه دهید. "

و رفت توی خانه. آن ها جلوش را نگرفتند و توی خانه هم

نیامدند . رفت بالا سر زنش . اما چراغ را روشن نکرد :
 " عزیزم بچه ها هستند . می رویم و برمی گردیم . تا نیم ساعت دیگر
 يك ساعت دیگر . . . "

بعد پوزش خواهانه لبخندی زد :

" بچه هارای شنایی می دانی چه اخلاقی دارند تو -
 بخواب . . . " و خودش را بیرون انداخت . آن يك لحظه بالاتر از تحمل و
 نیروی او بود . اگر زنش يك کلمه می پرسید همه چیز در هم می ریخت
 و پسرکش که او آن همه دوستی می داشت و می اندیشید که هرکاری را بخاطر
 او می کند ؛ که می خواست میراث شاعرانه اش را برای او بگذارد که بار
 ها اندیشید بود از همان کودکی شعر را در خون او تزریق خواهد کرد و زندگی
 او را به مسیر شعر خواهد کشاند و کاری خواهد کرد که او شاعری شود
 چنان بزرگ که حتی نام پدرش را هم از یاد ها ببرد . و این تنها جایی بود
 که خودخواهی او سپری انداخت .

اما اگر او ناگاه بپرسد پسرش چه خواهد شد ؟ کسی چه می داند
 شاید چیزی که از نیای شهر فرسنگ ها فاصله دارد . شاید هم ولگردی بی
 سر و پا . دور از معنویت و انسانییت . مثل این روزها که دور و برش هستند .
 مثل اینکه دارد به سویش می آید . با مسلسل - و آهن سرد چندان آور را بر
 دستش می گذارد .

این برایش درد آور بود که به همین زودی بها و اعتماد کرده بودند . دیگر با
 او نه مثل يك اسیر یا زندانی که مثل دوست خودشان یکی از خودشان
 رفتار می کردند . آیا او این اندازه سستوار شدنش می دانستند ؟ مگر -
 جز این بود ؟ دیگری فکر فرار نبود . عدشان خیلی زیاد بود . به علاوه
 خانهاش زن و بچه اش . . . به فکر مرگ نبود . به فکر هیچ چیز نبود . آرام
 و رام و خواب زد همراه آنها میرفت . (اگر خود او بود با آشنائی کاملی که به
 واژه ها داشت می گفت ؟ ترس زده .)

وزمانی اندکی به خود آمد که به خانه آشنایی رسیده بودند . به خانه
 شاعر دیگری دوست او . پیش از آن که زنک بزنند یکی گفت :

" تو این شکار . شاعرها مال باشد ماند . "

و همه خندیدند .

دیگری گفت

" شاعرها پیروی اند . خدا کند این یکی چاق و چله باشد . "

و باز همه خندیدند .

بله درست بود آن ها به شکار آمد بودند .

همین که زنگ در فشرده شد همه در سکوت فرو رفتند . ساکت ساکت بودند . نفس هارا حبس کرده بودند . فقط گوش هاتیز شد بود . صدای پای شکار آمد . و دریا ز شد و شکار به تله افتاد .

او خود غرور ادویسه کشید و دوستش را تماشا کرد . دوستی را که بارها

با او بر سر یک میز نشسته بود و شعر خواند بود و شعر شنید بود و بحث و گفت و گفتگو کرده بود . آن ها مفرور تر از آن بودند که از شعر یکدیگر ستایش کنند اما این ستایش را در نگاه پنهانی یکدیگر می خواندند . و مگر گفتوگو بر سر یک مفهوم یک تصویر یک جمله و حتی یک کلمه . چرا که آنها به راستی پیروی کلمه را باور می داشتند . و آن شب آن شب فراوانی نشدنی که در آن باغ بزرگ برای مردم شعر می خواندند . و دور تا دورشان موج جمعیت بود . موجی که زمان آرام و یک زبان خروشان . با آخرین واژه ای که از دهان آن ها - او دوست شاعرش - بر می آمد گویی نشند و بی ترکیب و طوفان آغاز می شد و موج ها سر بر می کشیدند . (و تلاش عکاسها آدرخن این طوفان کامل بود . این تشبیه همان موقع به فکرش رسیده بود) هر کدام آن ها به جای یک ساعت دو ساعت شعر خوانده بودند . نادیری از شب رفته شعر خوانده بودند . و مردم بی احساس خستگی هر دو را پذیرا شده بودند . آن دو با آن که رقابتی پنهان و ناگهیر داشتند نمی توانستند از تحسین یکدیگر دست کم در دل خویش خودداری کنند . و از تحسین خود چرا که اکنون پس از سال ها خود را باز یافته بودند و از نیل حقیق خود بهره رآمد بودند . و تحسین مردم . این مردمی که در سال های اخیر آن دو را وارد کرد بودند

کرده بودند که از یادشان ببرند . اما آن دو می پنداشتند که این مرد -
 مند که از یادشان بردماند . این مردی که آن ها بارها نه تنها
 یکی دوبار تحقیرشان کرده بودند .

دوست خودش را تماشا کرده چطور کوچ و تنگ به این ناپااور مینگرد
 و چطور حکم رای شنود . و . . . چه گونه به خود می آید .
 " هه ! انقلاب ! عجب ! که این طور . . . ! "

و منتظر ایستاد . دست راستش را بالا نبرد . و سینه اش را عریان
 نکرد . اما مجاله هم نشد . منتظر ماند . منتظر گلوله ماند که مانند واژه
 پیر گوشت و استخوانش بنشیند . شاید می اندیشید که این آخرین شعر
 اوست . اما آن ها به شکار خود فرصت دیگری دادند . آن ها میدانستند
 برای چه می کشند و نمی خواستند بیهوده بکشند . جنون کشتار کنند داشتند .
 آرمان آنها مرگ و زندگی رایک سان می طلبید . مرگ هنگامی که مرگ لازم
 است . و زندگی هنگامی که زندگی لازم است .

" اگر به گروه مبارزان انقلاب طحق شوید و در تصفیه عناصر ضد
 انقلابی شرکت کنید مجازات شما لغو می شود . "

چهره شاعر با تحقیر و بی زاری چین خورد :

" من . . . ؟ "

صدا گفت :

" دوست شاعران هم هست . "

و او از سایه بیرون آمد و درین لحظه دستش را بیده که می شکند
 و تکیده و مجاله می خورد .

" تو . . . تو . . . ! ؟ "

" بیا بیا به انقلاب طحق شو . "

" انقلاب انقلاب رجاله ها ؟ "

" بیا لجاجت نکن مگر همیشه نمی گفتی باید به مردم خدمت

کرد . این هم مردم . "

دوستش نالید :

" این هامردم نیستند این از ازل مردم نیستند .
 واو خودش رابه سایه کشید و صدای گوله ها راشنید واو را
 دید که چنان کهنود همیشه می گفت چون کیسه ای انباشته از سرب
 کنار دیوار افتادماست . مجاله شده و افتاده است .

(*) (*)

کنسارهای دیگر بوی او بی اهمیت بود . نمی شود گفت بی اهمیت
 ولی او کرخ شده بود . این همه از ظرفیت مغزش بیش تر بود . سرانجام
 رهایش کرده بودند . داشت به خانه بازمی گشت .

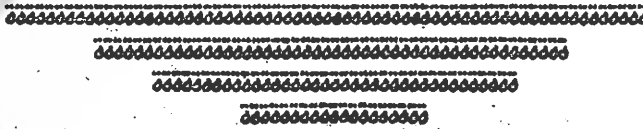
" این طور هم که خیال می کنید نیست . حتا دشمن هم از قدرت
 خوشش می آید . پایداری را دوست دارد . من قدرت نشان دارم
 پایداری کردم . اما او زانو زد التماس کرد گریه و زاری کرد .
 آن ها بیزار شدند . و کشتندش ."

به ناگاه اندیشه سبجی آن روز را به یادش آورد که با دوست
 شاعرش بر سر " قلب مفاهیم " بحث پر شورى داشت .
 به خانه آمد . آهسته به تختوابش خزید . و خوابید .

(*) (*)

صبح که زفتش برخواست و نگاهش به او - که هنوز در -
 خواب بود - افتاد چشمانش از حدقه بیرون زد و دهانش بازمانده
 موهای سر شو هوش يك سیره سفید شده بود .
 سفید سفید .

(*) (*)



فـرـیـاد . . .

هر روز بعد از ظهر بین ساعت سه و چهار بلیط فروشی از کوچه ما از پشت پنجره اطاق من می گذرد . من بارها فریادش را فریاد همیشگی اش را که پیوسته تکرار می شود شنیده ام و در آن دقیق شده ام .
ابتدا فریاد می زند :

" پس فریاد . . . صد هزار تومن . . . "

بعد مثل این که قانع نمی شود یا تصور می کند فریادش مردم را قانع نمی کند صدا را بالاتر می برد و فریاد می کشد :

" پس فریاد . . . صد هزار تومن . . . "

" پس فریاد . . . "

همیشه این فریاد مضحک برای من خنده آور بود .

مثل این که می گوید :

" آهای احمق ها چطور باور نمی کنید ؟ پس فردا . . . به همین زودی . . . "

صد هزار تومن . . . تصورش را بکنید . . . پس چرا آرام و آسوده نشسته اید ؟ چرا از خانه هاتان بیرون نمی ریزید ؟ "

اما امروز به نظر رسید که فریادش معنای دیگری می دهد . چیزی از غم و سرگردانی از اندوه بی فرجام و سرگردانی ناگزیر در خود دارد . گویی باغم انگیزترین نغمه ای می سراید :

" محبوب من تا کی بایستی در جستجوی تو باشم ؟ کجا ترا بجویم . . . "

بیایم ؟ آیا سرگردانی مرا پایانی نیست ؟ آیا شور بختی مرا درمانی نمی شناسی ؟ تا کی این ^{کوچه} خاک آلود را از پا در کنم ؟ می دانم نشانی از تو نخواهم یافت چرا که این مردم بی اعتنا سختی به من نخواهند گفت . "

برای همین بود که امروز فریاد مضحک او چیزی را در درونم شورانده و اشک

به چشم آورد .

ماشین مبارزه با بیسواد

سال ۱۹۹۵ بود. مبارزه با بیسوادی با شدت و سرعت روزافزونی جریان داشت دولت‌ها تمام بودجه خود را به مبارزه با بیسوادی اختصاص داده بودند. پاسبانها بجای باطوم هادهای عظیم الجثه ای به کمرشان آویخته بودند و با آن به فرق کسانی که در نظم عمومی اخلال می‌کردند می‌کوبیدند. سرنیزه سرپازان به مصرف تراشیدن قلم درشت میرسید. مجازاتهای جرم فحش و شلاق و زندان و اعدام از میان رفته بود. اگر انضاد ای از چراغ قرمز رد میشد مجبورش میکردند پشت اولین میز اولین پاسگاه پلیس راهنمایی - بنشیند و یا صد مرتبه بنویسد: "من دیگر از چراغ قرمز رد نمیشوم" و اگر چه مردم را زیر گرفته بود می‌بایستی ده هزار بار بنویسد: "من دیگر بچه مردم را زیر نمی‌گیرم." در دکانهای قصایی و نانوائی و بقالی تابلوهای بزرگی رد می‌بودند که سه " به بیسوادها جنس فروخته نمیشود." عکاس هاکس آرمهای بیسواد رانعی انداختند و به بیسوادها رونوشت شناسنامه نمی‌دادند (گو این که کلاسهای مبارزه با بیسوادی برای ثبت نام چهار قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه میخواستند مردم در صف اتوبوس و تاکسی کتابهای ریز و درشت ارزان قیچی را که "مراکز تهیه خواندنی های بیسوادان" منتشر کرده بودند میخواندند و در مقاله ها سلطانی و واکسی و اطاق انتظار پزشکان این کتابها فراوان بود. کارندان با رضا و رغبت بجای یک روز "سی روز حقوق خود را برای امر مقدس مبارزه با بیسوادی اختصاص دادند. کسانی که شغل آزاد داشتند دار و ندارشان را پول نقد میکردند و به حساب مخصوص " ۷-۷-۷ " میریختند. آنها هم یکی یکی رین رحمت را سر میکشیدند و در عوض هفتاد اتوموبیلی که یکجا برده بودند پشت سر جنازه شان راه میافتاد و با هفتصد من طلا و هفت تن نقره ای که به رسم جایزه برده بودند برایشان مقبره باشکوهی می ساختند تا به عنوان مظهر از خود گذشتگی و فداکاری زیارتگاه آیندگان باشد.

ماهم شعری را که باید شعار انجمن مبارزه با بیسوادی باشد به مسابقه گذاشته بودیم و در آخر این شعر برنده شده بود:

اندرون از طمام خالی دار تا در اونور معرفت بینی

از آن پس این بیت را روی تمام کاغذهای مارك دار و كتابهاى
درسى چاپ زدند و به درو دیوار نقش کردند و برای آن که مبارزه
با بیسوادی در تاریخ جهان جاویدان شود با حروف عظیمی که از شهر
به آسانی خوانده میشد روی بدنه کوه ها نقش کردند.

با این تفصیلات قاعدتاً می بایست دیگر آدم بیسواد وجود نداشتند.
فته باشد. اما به سبب زیادى تولید و تقاضاى هنوز چند میلیون بیسواد
در هر کشوری باقی بود و مسئولان امر عجله داشتند که هر چه زودتر این
گروه باقی مانده را با سواد کنند و بعد به همه مردم کشورهای جهان بپردازند.
زنده بنا بر این پس از مدتها تفکر و تعمق چاره اندیشیدند و برای کسانی
که به سرعت امر مبارزه با بیسوادی کمک کنند جایزه های کلانی معین
کردند. جایزه هائی که هفتاد اتومبیل و هفتصد من طلا در برابرش
نود گانه و مسخره بود.

شش ماه بعد این فکر بکرن نتیجه داد و يك مخترع جوان که از مدرسه
حرفه ای فارغ التحصیل شده بود ماشین "مبارزه با بیسوادی" را اختراع
کرد. این ماشین به اندازه های مختلف يك نفر و چند نفره ساخته
دسته جمعی ساخته میشد و کوچکترین نمونه اش به اندازه يك اطاقك تلفن
بود. از ساختمان دستگاه اطلاعی نداریم. (مخترع جوان اسرار آنرا کاملاً
صغفی نگهداشته و ماشین را بنام خود به ثبت داده بود.) ولیسی
طرز کار آن بسیار ساده بود. آدم بیسوادی را در دستگاه قرار میداد
دستگاه را روشن میکردند (دستگاه با برق دو بیست و بیست ولت کار
میکرد) و پس از يك دقیقه آن شخص را که با سواد شده بود از دستگاه
بیرون می کشیدند. در حقیقت بجای يك ماه یا يك سال بسزای
با سواد کردن هر بیسوادی فقط يك دقیقه وقت صرف میشد و این
صرفه جویی در وقت فوق العاده اهمیت داشت.

پس از آنکه متخصصان ماشین نمونه را آزمایش کردند و درستی
کار آنرا تصدیق و تضمین نمودند و مخترع جوان جایزه را گرفت ماشین
بزرگ اصلی را نصب کردند و به کار انداختند. در کنار این ماشین
فرمانی گذاشته شده بود و روی آن شماره هائی بچشم میخورد. مثل
میخچال که درجه ملاچ سرد و خیلی سرد دارد این دستگاه هم شماره

ها و درجه هائی داشت . گراهرم را روی شماره يك ميگذاشتند كسى كه درش دقیقه دوره ابتدائی را تمام کرده بود بیرون میآمد . درجه نسه برای دوره اول دبیرستان درجه دوازده برای دبیرم و درجه شانزده برای لیسانس بود . از لیسانس به بالا را می بایست دو آتشه گفتند یعنی داوطلب را در فر مخصوص دیگری بگذازند و مجدداً دو دقیقه یا چهار دقیقه حرارت دهند . در صورت اول فوق لیسانس و در صورت دوم دكتر بیرون میآمد .

این ماشین که بکار افتاد شهرت مخترع جوان در سراسر جهان پیچید . میل جایزه و مدال و نشان و دعوت رسمی بود که برای او میرسید . از همه کشورها سفارش خرید ماشین به مخترع جوان داده میشد و شش و یکسال منتظر می ماندند تا ماشینشان حاضر و فرستاده شود . از ژاپن سفارش دستگاهی داده شد که بجای برق باترانزیستور و باطری کار کند . این ماشین فوراً آماده شد و در مدت کمی گروه زیاده با سواد بیرون داده که به باسوادهای ژاپنی یا باسوادهای ترانزیستوری معروف شدند .

یکی از شرکت های نفتی برای صحراهای آسیا و آفریقا دستگاهی را سفارش داد که با نفت کار کند . چون در آنجا هابری نبود یا گران بود و در عرض نفت فراوان و ارزان بود . این دستگاه روی درجه شانزده مهندس و متخصص نفت بیرون میداد . اما يك روز در اثر غفلت متصدی دستگاه فتنه زیاد بالا آمد و دود زد . در نتیجه گروهی دودزده و سیاه شده از دستگاه بیرون آمدند . شرکت آنها را بعنوان مهندس و متخصص قبول نکرد و مثل کارگر ساده بکار وا داشت .

در این میان دستگاه اصلی بخوبی کار میکرد . گروه بیسواد که از گوشه کنار جمع آوری کرده بودند با کامیون کبیرسی میآوردند و در مخزن آن خالی میکردند و از سمت دیگر دستگاه باسوادهای حسابی تیرتیز و بسته بندی شدهای (بدون دخالت دست کارگر) تحویل می گرفتند . و نزدیک بود کسار مبارزه با بیسوادی تمام شود که در اثر غفلت متصدی برق دو حادثه ناگوار پیش آمد .

حادثه اول این بود که متصدی برق که در اثر اضافه کارهای فراوان و

و بیخوابی های زیاد خسته و کوفته شده بود چرتش بود و از کنترل دستگاره
غافل ماند. و محلل ناسعلوی و لتاز برق ناگهان پایش آمد و نصفید. تا
متصدی از خواب بیدار و متوجه این موضوع بشود دستگاره چند هزار دینار و
لیسانسیه بیرون داده بود که متاسفانه در اثر کافی نبودن حرارت خوب عمل
نیامده بودند و برشته نموده بودند و همشان خمیر و فطیر بودند. گرچه مطالب
کتابهای درسی را بخوبی حفظ کرده بودند و بدون یک کلمه پس و پیش همه
را با زگو میکردند با اینهمه با اندازه خبر سرشان نمیشد.

حادثه دوم شب بعد اتفاق افتاد. متصدی برق برای محکم کاری و لتاز
برق را بالا برد. در نتیجه محصولات دستگاره بیش از اندازه حرارت دیدند
و سوختند.

در خروجی دستگاره را که باز کردند چشمتان روز بد نبیند تعدادی
شکاری پروفیسورهای لاغر چروکیده پوست و استخوانی بالاسپای کهنه و نخمائی
که به تنشان زار میرزد و عینک های نره بینی چه استگانی که به چشم داشتند
از دستگاره بیرون ریختند در حالی که با حرارت زاید الوصفی در باره علوم
و ادبیات در عصر حجر و زبانهای آن دوره وریشه های لغات و اشتقاق واژهها
و خصوصیات دستوری آن زبانها و شاخه ها و انشعابات آن بحث میکردند. نه
خسته میشدند و نه گرسنه. و هیچ چیز حواسشان را پرت نمیکرد حتی اگر
بغل گوششان آدم هم میکشند. نه سوزمان را بر میگرداند و نه بحث شان
را قطع میکردند. مادر مرده ها انگار نه انگار که اهل این کره خاکی هستند.

(۱۳۴۵/۷/۱۹)

* روز تا زینبی *

- اخم ها در هم
 منت ها گره کرده .
 قیافه ها پتکر .
 سرهنا پائین .
 قلب ها هراسان .
 قدمها تند .
 پرچمها رنگ پریده .
 چرخها کهنه .
 لاله گله سرم .
 گله گله تلخ .
 " چه خیر است؟ "
 " طلت جفن گرفته . "
 " ز کسبی ! "

(۴۱/۱۱/۶)



هنرمند بورژوا

هنرمند بورژوا معمولاً "هنرمندی" "آمانور" است. چراکه هنراو حتی در چشم خودش هم آن ارزش را ندارد که زندگی اش را وقف آن کند. *
 هنرمند بورژوا نه توانایی این را دارد نه میلش را که بر ضد اجتماع بجنگد و آن را دیگرگون کند. و یادست کم از اجتماع فاسد کنار بگیرد و نعمت های گدیده اش را نپندیرد.

و در عین حال چون هنرمند است و حساس تر از دیگران تاب تحمل این زندگی را همندارد. و همه شکوهها و شکایت ها را در آثارش سر میدهد. و دوگانگی آثار و زندگی هنرمند بورژوا از همین جا است. در این آثار عشق و انسانیت و دلسوزی و کینه بر ضد ظلمتاراستی و بیهودگی موج میزند حال آنکه عشق و انسانیت و دلسوزی در زندگی هنرمند بورژوا جایی ندارد و این زندگی سراسر ظلمتاراستی و بیهودگی است. هنرمند بورژوا بر دست جلا د بوسه میزند و بر برابرش کرکش میکند و سه خاک می افتد. ولی در آثارش بر هر چه جلا د است و جاپلوس نفرین میفرستد.
 راز آواز و محبوبیت هنرمندان بورژوا در همین جا است: آثارشان گهیز گناه و مسکنی است برای بورژواهای دیگر. کسانی که به همین درد های بیدرمان مبتلا هستند.

هنرمند بورژوا چون پایگاه فکری ندارد و چون افق دید باز و وسیع جهانی ندارد هرگز نمیتواند آثار واقعا "با ارزشی" به وجود بیاورد. آنچه میگوید غالباً گزارش بیارزش روزنامه واری است از جامعه. هنرمند بورژوا نه توانایی جست و جو و کاوش را دارد و نه فرصت و حوصله آنها. او فقط تکای محدود از محیط دور و پیش را و تکای ابراه خود در آن میولد و صف میکند. * * *

* * * ممکن است گفته شود در جامعه مانعیشود از هنرمندان خورد. این در مورد هنرمندان حقیقی و پیشرو درست است. اما هنرمند بورژوا فی المثل نویسنده ای که در پنج مجله هفتگی قصه های ریز و درشت و داستانهای دنباله دار عشقی و تاریخی مینویسد و بیه رادیو و تلویزیون همچون نامه میدهد و کتابهایش هم چاپ و راست چاپ میشود و خوب فروش می رود چطور نمی تواند از هنرش گذران کند اما

یا در آستانهای شهر شلوغ

- شهر بیهودگی . شهر هیاهو .
- شهر سوزان . شهر برهنه .
- شهر غبار . شهر زباله . شهر لجن . شهر تعفن .
- شهر جوی های فروریخته گندیده . شهر دیوارهای بلند استوار دشمن خو . شهر خانه های توسری خورده گلی .
- شهر آهن های سرخ ستبر داغ سز بظلم کشیده شهر حقیر .
- شهر درد . شهر یاد های خاک آلود .
- شهر نئون شهر یلیدی . شهر هاتی . شهر کج سلیقه .
- شهر خیس گل آلود کیف سرد چند ترانگیز . شهر عریان .
- شهر پایبیز .
- شهر ماتم . شهر شب . شهر خستگی .
- شهر برج . شهر شکوت .
- شهر تجمل . شهر تحمل . شهر خفت .
- شهر مسجد و مستراح . شهر ساندویچ و بیس کولا .
- شهر سیگار و سینما . شهر تصنیفهای عربی جفده پسند .
- شهر قسط . شهر اتوموبیل .
- شهر روسپی ها . یا اندازها . شهر رجال خوشترنا صاحبوب .
- شهر جاله ها . شهر آدمهای دهن دریده پاچه ورمالیده .
- شهر چشمهای سرخ و دهان های سفید . شهر احزاب سیاسی . شهر تفسرد .

بزرگترین دلخوشی این گونه هنرمندان آن است که مقامی اداری داشته باشند
مثلاً " رئیس اداره مطبوعات " فلان وزارتخانه بشوند .
*** بعنوان نمونه : " رسول پروری " و " دکتر فخرالدین شادمان " و " ابوالقاسم
پاینده " سه نویسنده پررؤازی معاصر ایرانند با همه خصایص که شمرده شد .

شهریانک . شهر آگهی . شهر خیریه شهرلیط .
شهر کونکان بلیط فروش .

شهر اونیرم . شهر تفرن . شهر موش مرده ها .
شهر کیکهای سر زیر برف . شهر درد سر . شهر اجراهای
نیبه شب . شهر فاجعه های کنار خیابان . شهر سدوم و
برج بابل .

شهر پنهان و غرر . شهر پیرزنها . شهر اخ و تف .
شهر پیر مرد ها . شهر معامله . شهر دروغ . شهر شیادی .
شهر غبن . شهر بلاهت . شهر یقه چرکین های ته ریش دار .
شهر وراجی . شهر بزرگ . شهر سد . شهر خاله زنک ها .
شهر بوکی . شهر ادو قال . شهر قرتی . شهر تلفن .
شهر دخترها و پسرها .

شهر گرسنگی . شهر بچه های لخت و پتی . شهر
زردنبوهای مفی شکم روم کرده اسپالی .
شهر اشک های دم مشک . شهر سنگدلی .
شهر عظمت های حقیر و حقارت های عظیم .
شهر چک . شهر سفته . شهر شرکت های تعاونی . شهر
وام . شهر نزول شهر سرخرها .

شهر حسادت . شهر حماقت . شهر کینه .
شهر خون سرد . شهر بی اعتنا .
شهر فاجعه . شهر جنایت .
شهر خیر خواهی . شهر خود خواهی . شهر تظاهر .
شهر بیچ بیچ های بی حاصل . شهر سگه و مرکب و مناجات .
شهر مرده خورها . شهر قازورات .
شهر مجلس های ختم . شهر دستمال های ابریشمی .
شهر روزنامه ها . شهر تسلیم . شهر تبریک . شهر دسته
گل .

شهر خسته . شهر پیر . شهر زبون . شهر بی قهرمان .
شهر پهلوان پنجه ها و حسن کچل ها . شهر نمک های گندیده .

شهر حرف حرف جری .
 شهر تکرار تکرار تکرارا .
 شهر چشمانی که دور می زند . شهر قلب هایی که
 می تپد . شهر دلپره . شهر شک .
 شهر سنگم . شهر زهر شکم . شهر دم .
 شهر ولنگ واز . شهر تخته . شهر بی مقصد . شهر
 بی مقصود . شهر احتیاط . شهر ترس .
 شهر بیهمسو دگسی . شهر شلسوغ .

جو راب نو
 مفعلمفعلمفعلم

راننده عطسه هایی می کرد که تا کسی را از جا می پراند . از
 عطسه هایش بدمان می آمد . گرچه همین عطسه ها بود که طاراجوجه او کرده
 بود . تا کسی خالی . مهم همین بود . خوش آمدن و بد آمدن مطرح نبود .
 راننده چاق بود . و دمام سرجایش رول می خورد . کمی کهرتسیم
 زد زهر آواز . من منصور را نگاه کردم :

" - عجب شانسی ! "
 و منصور مرا نگاه کرد :
 " - چاره چیست . "

راننده صدایش را برید . شانه ای از جیب در آورد و فرمان را ول
 کرد و بویهایش را تند تند شانه کشید . بعد گفت .

" - از دیشت تا حالا اینس زوق کردم چاق شدام . "
 منصور گفت :

" - خدا چاقی توت کنه . "
 راننده گفت :

" - خدا از آتایی کت نکته . "
 بعد گفت :

" - دیشت یک جفت جوراب نو خریدم . تا صبح سد فعه پاخدم "

ببینم دزد تبرده باشد شـ از صبح تا حالا مرتب نگاهش میکنم و به مسافرا نشونش میدم."

پاهایش را با آورد و ما جوراب او را دیدیم .

" - ای خدا...! کجا تشریف می بریدی؟"
منصور گفت:

" - دانشگاه ."

رائنده گفت:

" - ما مخلص بچه های دانشگاهیم . ببینم توی دانشگاه گفتی واسه ما گیر نمی آرد؟"

منصور گفت:

" - والله راستش ما خودمونم عقب گفت میگردیم . همسه کلفت ها را برده ن ."

رائنده که داشت از زیر یک طاق نصرت و از لای ماشین ها رد می شد گفت:

" - خیابونا خیلی گشاد بود گشادترشم گرفتند ."
منصور گفت:

" - جشنه..."

رائنده گفت:

" - همین به ساعت پیش یارو زده ماشین بابارو دافون کرده میگه عیبی نداره جشنه ."

من گفتم :

روز های جشن کار میکنین؟ ."

گفت:

" - نکنیم جواب زن و چه رو چی بدیم؟"
گفتم :

" - آخه میکن خیلی شلوغ میشه ."

گفت :

" - شیکم گشنه قربونت برم شلوغی سرش نعیشه ."

این را گفت و تند پیچیده به چپ و به ماشینی که داشت میآمد

گفت .

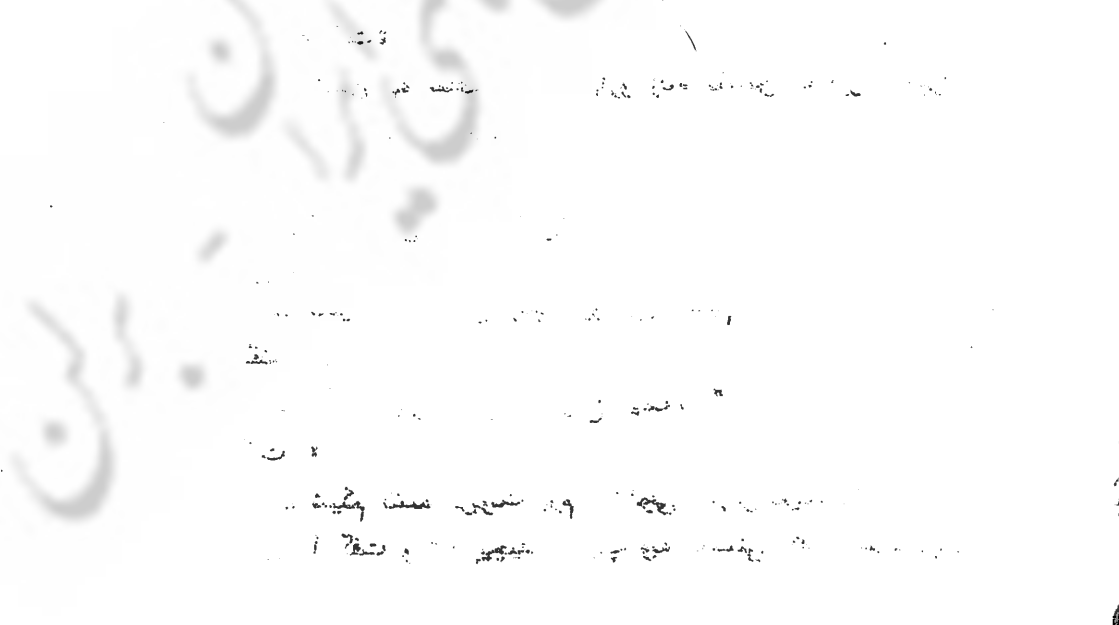
" - دنیا میزنم لوت میکنم !!
سر چهار راه کاخ چندتا فرنگی را پراند توی پیاده رو گفت
" - شما اودین چیکار به بوی کباب؟ خاطرت تخت تخت
باشد. واسه من و تو خر باغ میکنند."
از خیابان کمی رفتهیم بالا دوباره گفت

" - من مخلص بچه های دانشگاهم. به دفه رفتم دانشگاه دیدم
یه بار آجر ریختند. هرچی میار حوالش میکنن. بمن گفتن وایس - ا
وایسارم. چن تا جیب رو خودم و خسر کردن. من گفتم: مارو کاری
ندارین؟ گفتند ما کارگر جطاعت کاری نداریم. گفتم نوکر شمام. اگاون
روز اونا لطف نکرده بودند الان من دوازده تا کفن پوسوندم.
ساکت شد بعد دوباره گفت

" - ای خدا جون مردم از خوشی جواب رو بگو.
ساکت شد پایش را بالا آورد و جواب تطنا کرد.
بعد گفت:

" - چه کنیم. ما از عاقبتی خیری ندیدیم. زدهیم به کس
خلی."

+X+X+X+X+X+X+X+X+X+X+X+



به یاد :
آرش دلاور زمانه ما
و آرش های دیگر

* * *
وایسین شب آرش
* * * * *
* * * * *

به سردار تورانی گفتند فردا ((آرش)) تیربارانش خواهد کرد . پرسید :
((- آرش کیست ؟))
گفتند :

((- یکی از کمانداران ایران . از دیگر بارانش زورمندترین است . نباید ورزیده
تراویسی باشند ، اما در بازویش بیج و تاب رموزی هست که مانند نگاه خیره -
چشمانش ، می ترساند .))

سردار سخنی نگفت ، اما در نیمه های شب و همی دلش را شوراند . می خو -
اقت آرفن این کماندار رموز ایرانی را ، ببیند . زور بازویش را به چیزی نصی
گرفت . چه می تواند بکند ؟ جز آنکه پاسی بیش از تیررس و ورزند ه ترین کماندار
تورانی یا ایرانی بیفکند . اما آنچه او را می آزرده این بود که چرا ، آخر -
چرا از میان این دهت بی کران مردان جنگی ، آرش هم پیش نهاد داشت ؟

(بیچاره نمی دانست اگر دیگری هم پایش می گذاشت ، او باز همین پرسش را از خود می کرد .)

می خواست آرش را ببیند . شعله هو می به زودی زبانه کشید . و برای سردار تورانی چندان دشوار نبود که از حصار نگاههای خسته نگهبانان ایرانی بگذرد ، چه اکنون امید صلح برای چشمان خواب آلود آنها ، لایقی می گفت . پیرسان پیرسان نشان آرش را گرفت و او را یافت . آرش ، در گوشه ای دور از یاران ، با خود خلوت کرده بود تا به دلخواه شب زیبارا و شبنم درخشان ستارگان را برپهن برگ آسمان تماشا کند . گویی می دانست این واپسین شب اوست و می خواست با شب و ستارگان شب و خفتگان شب بدرود کند .

سردار تورانی آهسته کنارش خزید . با او شب را تماشا کرد . سپس به آرامی زبان کشود :

((-- آرش ، شنیدم تیر افکن فردا تو خواهی بود .))

آرش به شهابی که چون تیر فردای او از کمان افق درپهن دشت تاریک آسمان رها شده بود ، نگریست و پاسخ داد : ((-- راست است))
سردار گفت :

((-- آرش ، دروغ از برنایی و نیروی تو ! چرا چنین کردی ، بیعت

نیست ؟))

((-- از ننگ چرا . اگر پایش نمی گذاشتم سزاوار هزارن دروغ --

بودم))

((-- آرش ، ای آرش ، بر تو می ترسم از فردا . اگر تورانیان از

توانایی تو در خشم شوند و بر تو گزندی رسانند، چه خواهد شد؟))

آرش به آرمی پاسخ داد: «...»

((... آنچه من بایست تاکنون شده باشم، دیدگاهی است که با...))

دشمن تیر نبودیم...))

سردار فسون خود از نو آغاز کرد:

((... با این همه، آرش، تو این کار را مکن. من بر جان تیر...))

ترسانم. بگذار دیگری پایش نهد. هزاران تیر افکن دیگر در سپاه...))

هست...))

آرش گفت:

((... آری، هزاران هزار، و من از هیچ یک برتر نیستم. نهیدانم...))

هراسی تواز چیست، اما پنهان نمی‌توانم کرد. من خود نیز هراسانم...))

چیزی در درونم می‌جوشد و سر بر من آورد، دستی مرا با خود می‌برد...))

می‌ترسم بازوانم سست شود و از کار بازماند اما می‌بینم هر لحظه چابک...))

تیر و تیر و تیرم. ای مزدای بزرگ، من بیگانگان سهمگین توام...))

سردار نومیدوار زمزمه کرد:

((... افسوس! اگر سپاه توران ده کس چون تو می‌داشت، که...))

می‌دانستند برای چه تیری افکنند، یکروزه تا آن سوی ایران زمین ره...))

می‌سپرد...))

آرش هراسان بانگ بر پراشت:

((... چه گفتی؟ زیانت بریده باد! مبارک آن روز! مهر درخش...))

تیره شود تا بر ایران زمین زبون گشته بر تو نیفتد...))

سردار آهسته نجوا کرد :
 ((- آرش ، با من به ^{سپاه} توران بیا . اینجا چه هستی ؟ آرزوی آنکه
 جز کمانی فرسوده و چند تیر چوبین در ترکش ، چیزی نداری . - آنجا -
 سردارت خواهند کرد . پیکان های زرین بر کمان نیرومندی توست بوسه میزند .
 آنجا . . .))

آرش فریاد کشید :
 ((- دوشو از من ادا هر یکن زشت خو که شب را به همد استانی
 خوانده ای . نفس پلیدی را در من مدم . نزدیک است نیی از بیکر را
 تکه تکه و به دور افکنم ، از بیم آن که مبادا پلیدی تو آن را آغشته
 باشد .))

سردار تورانی ، لرز لرزان گریخت . نگاه دیگر روز آرتش نهانتر -
 تر کشش را رها کرد .
 سردار تورانی ، اگر می دانست آرش چگونه تیری رها خواهد کرد ،
 نیمه شب دشمنه اش را در قلب گرم و پرتپش او فرو می برد .

۱۳۳۲/۲/۲۱

++***+***+***+***+***+***+***+***+***

سازمان محصلین و دانشجویان ایرانی
در استکهلم